

تب دلهره

کوثر شاهینی فر

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: شاهینی فر، کوثر
عنوان و نام پدیدآور	: تب دلهره / کوثر شاهینی فر.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 376 - 2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۰۱۴۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تب دلهره

کوثر شاهینی فر

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-376-2

— بتمبرگ سر جات!

می ترسم. نفسم به شماره می افته و بین خس خس عصبی نفساش گم می شه،
عصبیه.

خدایا غلط کردم، خدایا دورت بگردم من اینجا چه غلطی می کنم؟ دلهره تا
بیخ خرم بالا اومده و حس می کنم با اون چشم های عصبیش، مردمک چشمهام
رو بالا پایین می کنه. روی یه کاناپه ی نمی دونم چند نفره نشستیم.
— هیس، خفه شو یاس، خفه شو.

تندتند نفس می کشم و بدم می آد از حالت تهوعی که یقه م رو گرفته و تا بالا
نیارم ول نمی کنه. می ترسم، تا بی آبرویی خیلی فاصله ندارم. آینده خیلی
نامعلومه و آرزو می کنم در باز شه و پناه این روزای بی پناهی از در بی آد تو. حتی
فکر اومدنش هم آرامشه. لعنتی، عشق هم کور می کنه هم کر.
از ترس سرم گیج می ره و نگاهم تاب می خوره دور تا دور سالن. از صدای
پارس سگ های بیرون ساختمون و نگهبانهای اطراف این میدون مرگ بغضم
بزرگ تر می شه. حرصی می گه:
— به من نگاه کن بی همه چیز.

با صدایی که دوباره بلند می کنه از جا می پریم و نگاه می کنیم به مردکی که اسم
مرد رو یدک می کشه. مرد گفتن به این نامرد خیلی زیادیه، توهین به بشریت
به حساب می آد.

— دلت به چی خوشه که این قدر سر پایی هنوز، به اون حروم زاده؟
همون طور که به سمتم خم شده، دستش رو دراز می کنه و با انگشت اشاره در
ورودی رو نشون می ده:

— فکر کردی دفتر و دستکش رو ول می کنه و می آد توی نسناس رو از دست
من نجات بده؟ یعنی این قدر می ارزی که شاه بزرگ از تختش بیاد پایین؟
زبونم رو روی لبام می کشم. دهنم خشک شده. می ترسم اما هنوز پرروام.

می‌گم آگه ته تهش مرگه، خب چند دقیقه زودتر و دیرتر نداره. زبونم بند اومده ولی از رو نمی‌رم.

— او ... اون ... اون می‌آد و نفیست رو می‌بُره.

انگار حتی یادش هم حاله رو جا آورده و جرئت پیدا کردم که این قدر زبون می‌ریزم. همون طور خم شده جلو می‌آد، فاصله‌ی صورتامون به چند سانت هم نمی‌رسه. کمی سرم رو عقب می‌کشم که می‌گه:

— انگاری زیادی مطمئنی به اینکه اون یارو یکه تازه؟ می‌دونی اسمش تن می‌لرزونه که داری پشتش قایم می‌شی؟

— می ... می ترسی ازش.

پوزخند می‌زنه:

— حیوونای وحشی همیشه ترسناکن.

اخم می‌کنم. تند و عصبی می‌گم:

— حیوون تویی و امثال تو...

یه سمت صورتم بی‌حس می‌شه. با پشت دست کوبیده تو دهنم و من لال می‌شم. شوری خون حال بدم رو بدتر می‌کنه.

— زر زن. وقتی بردمت پای معامله و عربا سر یه شب باهات بودن تیکه پاره‌ت کردن حالت جا می‌آد. هنوز جات خوبه که زبون تیز کردی ولی کم مونده تا زبونت کوتاه بشه و بفهمی چه گهی داری می‌خوری برای من.

ترسیده‌تر و ناامیدتر می‌شم. نفسام حناق می‌شه و به سرفه می‌افتم که پوزخند می‌زنه و صاف می‌ایسته.

— حیف که به دست خورده‌ی اون بی‌پدر دست نمی‌زنم وگرنه همین امشب حالیت می‌کردم چند چندی. فکر کنم پیمان خیلی آشغال‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردی، هوم؟

دست روی کتفم می‌ذارم، هنوز زخمم کاملاً خوب نشده. پیمان اندازه‌ی یه خرمن‌گند زده و این کثافت همه‌ی زندگی من رو برداشته، اما هنوزم نادونم و دلم نمی‌آد نفرینش کنم.

ساکت زل می‌زنم به رویاه روبه‌روم که به زیباترین شکل دراومده. من حتی اگر از سر تا پاش هم نفرت داشتیم، نمی‌تونستم منکر این همه زیبایی بشم که

طبیعتاً هر دختری رو رام خودش می‌کنه.

— راستی، من به دست خورده‌ها دست نمی‌زنم ولی تو نظرت راجع به اون نره‌خرای جلوی در چیه؟ حسابی تشنه‌تن خانوم خوشگله.

یخ می‌کنم و هواگم می‌شه و به تنگی نفس می‌افتم. یقه‌م رو از گردنم فاصله می‌دم شاید بهتر نفس بکشم.

— چیه یاس؟ کم آوردی؟ حالا حالاها کارت دارم. نیاز خودتو، وقت برای باخت زیاده خانوم!

هنوز ساکتیم. نه خبری از زبون درازم هست و نه خبری از جواب‌های همیشه حاضر توی آستینم. هنوز منتظر اومدن کسی‌ام که از اول ورودم به این قبرستون منتظرش بودم. لبخندی که روی لبش کش اومده، باقی جون مونده توی تنم رو هم انگار می‌گیره که افت فشار و ایست خون توی بدنم رو حس می‌کنم. وقتی به مرد قدبلند و زیاد از حد هیکلی کنارش اشاره می‌کنه، سرم سنگین می‌شه و می‌گه:

— کیا، برش اتاق زیر راه‌پله. پیش اون یکیا نذارش، کار دارم باهانش.

مردک رذل تهدیدوارانه و با نگاه زیر چشمی به من این جمله‌ها رو بلغور می‌کنه. مطمئنم صدای کوبش تند و بی‌وقفه از وحشت قلبم که گوش خودم رو کر کرده، به گوش اونم رسیده.

— کیا، منتظر چی هستی؟ بجنب پسر.

خودم رو جمع می‌کنم و کیا جلو می‌آد. یه لبخند مسخره روی لبشه. خم می‌شه و میچ دستم رو می‌گیره. دست‌وپا می‌زنم:

— ولم کن، ولم کن کثافت. به خدا می‌آد، می‌آد و می‌کشه همه‌تون رو...

کیا کلافه می‌شه از دست و پا زدنم و خم می‌شه و منو روی کولش می‌ندازه. با مشتای بی‌جون روی کمرش می‌کوبم و وول می‌خورم، اما عین خیالش نیست! جیغ می‌زنم:

— ولم کن، بذارم پایین، ولم کن حیوون... خدا لعنتتون کنه!

روباه لعنتی دستهای رو گذاشته توی جیبهایش و با پوزخند نگاه می‌کنه به من و دست‌وپا زدنم. کیا به سمت اتاقک زیرپله می‌ره و پرتم می‌کنه روی زمین. کمرم درد گرفته و صدای بسته شدن در که می‌آد، دردکمرم یادم می‌ره و هجوم

می برم به سمت در و با مشت بهش می کوبم:

— باز کن لعنتی، این در کوفتی رو باز کن، تو رو خدا باز کن.

انرژی من از دست می ره و با چشمهای اشکی برمی گردم به سمت اتاق. یه اتاق خالی تقریباً دوازده متری که هیچی نداره به جز چهار تا دیوار و یه پنجره. بی رمق سمت دیوار می رم و بهش تکیه می دم. کمرم سردی دیوار رو حس می کنه، سر می خورم و زانو هام رو بغل می گیرم.

خیره می شم به در، به اینکه باز بشه. استرس جونم رو به لبم رسونده. صدای توتق می شنوم و به پنجره نگاه می کنم. بارون می باره. مامان گفته بود بارون یعنی نقطه چین تا خدا. این بازی بارون با پنجره رو دوست دارم، یه سمفونی نابه مثل یه ملودی که به جای گوش، دلم رو بازی می ده، دل؟!

هق هقم بلند می شه. دلم براش تنگ شده، برای همون مرد سنگی که روبه پشت این در گفتم تختش رو ول نمی کنه برای نجاتت بیاد. من ابهت تختش رو دیدم. لعنت به دلی که جای اشتباهی گیر کنه و رویای رنگی بسازه با مردی که سیاه و سفید هست ولی نیست! دلم سُریده و پای دلم لیز خورده، بد لیز خورده. به دونه های عرق سردی که روی پیشونیم راه گرفته اهمیت نمی دم و مچاله تر می شم. همون مرد لعنتی گفته بود احمق نباشم و من احمق بودم. احمق شده ام اما هنوز امیدوارم که بیاد. خودش و ابهتی که سرتاپاش رو گرفته برای این ایلی که از شدت ترس حتی به فرار از دستشون فکر هم نمی کنم، کافیه. کاش به حرف پیام گوش می کردم. پیام؟!

سر روی زانو هام می دارم و چشمهام رو می بندم. می خوام به هر چیزی فکر کنم جز الان که گیر افتادم، جز ترسی که در تلاشه تا از پا درم بیاره.

— پد لاک پاک کن، ریمبل ضد آب استخری بلندکننده و حجم دهنده ی مژه. خط لب دارم خانوما، رژ لبای مخملی در رنگ های مختلف، جنس عالی، به شرط شماره می دم ببری خانومم. اینجا کسی آرایشی نخواست؟

دیگه حتی صدامم در نمی اومد. خسته شده بودم. روبه روی سیستم تهویه ی مترو و ایسادم. می شنیدم که مسافرا گاهی از خروس بی محلی مثل من حرف می زنن. اونا از چیزی خبر نداشتن، از زندگی گل و بلبل که پر بود از استرس خبر

نداشتن. این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم پس پشت چشم نازک کردن دختر بلوند و یا نگاه پر از ترحم پیرزن نشسته روی صندلی های آبی رنگ ردیف شده نباید زیاد هم مهم می بود. مثل همیشه یه لبخند روی لبهام کاشته بودم که حالم رو از این همه تظاهر به خوب بودن، بد می کرد. یاد جمله ی پری افتادم که چون می خواست مثلاً من نشنوم، آروم در گوش دختر کناریش گفت: «نگاه به قیافه اش نکن که دل و زیر و رو می کنه از قشنگی ها، زبونش به قمه ی رضا توی ماه محرم گفته زگی بس که تیزه»

— خانوم، می شه لاک هاتون رو ببینم؟

با حفظ لبخند جلو رفتم و ساک مربع کوچیکی رو که دسته ی بلندش رو از گردنم آویزون کرده بودم و تموم وسایل آرایشی رو ردیف و مرتب داخلش چیده بودم به سمتش گرفتم. با صدای ملیحی که از من دور از فهم اجتماعی، البته از دید رامین و همسایه ی دیوار به دیوارمون و گاهی هم پیمان بعید بود، گفتم:

— بفرمایید عزیزم

— به نظر شما کدوم قشنگه؟

به ردیف لاکهای چیده شده توی بسته بندی نگاه کردم. سیاه، رنگ سیاه قشنگ بود ولی می شد بهش بگم سیاه؟

باز به رنگ روی ناخنهای نگاه کردم، آبی فیروزه ای بود.

— فکر می کنم آبی فیروزه ای قشنگ باشه، فروش این رنگ بالاست.

نیازی نبود بدونه که اون لاک چند ماهی هست توی ساکم داره خاک می خوره، بود؟ زن بدون فکر اسکناس درشتی رو تحویل داد. اسکناس تانخورده رو توی کیفم گذاشتم و باز می خواستم صدامو بلند کنم برای ادامه دادن به این بازی مسخره ی همیشگی و روزمره تر از روزمره هام که صدای ظریف زنی از بلندگو پخش شد: «دروازه دولت» بعد هم درها باز شدن.

برای امروز کافی بود. درحالی که از در بیرون می رفتم، به صفحه ی گرد و کوچیک ساعت بند مشکی که روی میچ سفید رنگم از بابت تضاد رنگش به شدت به چشم می اومد، نگاه کردم. هفت و نیم غروب، پوفی کشیدم. وسایل باقی مونده توی دستم رو با نظم همیشگی داخل ساک گذاشتم و زپیش رو بستم. پاهام به خاطر این همه سر پا بودن از هفت صبح تا به حالایی که روی یکی از

نیمکت‌های ردیف شده نشسته بودم، زُق زُق می‌کرد. مثل همیشه شلوغ بود. به رفت و آمد افراد نگاه کردم و بعد چشمهام رو بستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. هوا گرم بود، عرق نشسته روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم. چشمهام داشت گرم می‌شد. صدای راه افتادن قطاری که حالا سرتاسر پُر شده بود از آدم‌هایی که معلوم نبود برای چی این همه رفت و آمد دارن، بلند شد و هم‌زمان یقه‌م کشیده شد. هنوز کامل به خودم نیومده بودم که محکم و تند به دیوار پشت سرم کوبیده شدم. صدای آخ‌گفتنم بلند شد و تازه وقت کردم به مزاحمی که اینطور غافلگیرم کرده و ترسونده بود نگاه کنم. تا حالا ندیده بودمش، ترسیدم. ایستگاه خلوت بود. چند نفری مونده بودن و انگار شوک این صحنه به قدری زیاد بود که اونا هم هنگ کرده بودن.

— هی دختر خانوم، منو نگاه.

به مرد قوی‌هیکل جلوم نگاه کردم. زخمی روی ابروهاش بود و با اخم نگاهم می‌کرد. موهای کم‌پشت و خط‌ها و شکستگی‌هایی که روی صورتش بود، چهره‌ش رو خشن و پرابهت می‌کرد. وقت کم بود یعنی وقت کم آوردن نبود. زندگی برای من این‌طور ایجاب می‌کرد که هر وقت ترسیده‌م نباید به روی خودم بیارم.

— ها، چته روانی؟!

— خفه بمیر، دو کلوم جواب منو بده.

— کی هستی؟

— شاهرخ رو که می‌شناسی؟

وا رفتم. شاهرخ؟! خیلی وقت بود که از خودش و شغالهایی که اطرافش پراکنده بودن خبری نبود. تند گفتم:

— اونم یه حیوون عین تو.

یقه‌م رو که هنوز لابه‌لای انگشتای بزرگش درگیر بود، کشید و باز منو به سینه‌ی دیوار کوبید. این‌بار چهره‌م از درد مجاله شد و برای بار هزارم به خدا بابت این همه ظریف و شکننده بودنم گلایه کردم!

— حیف آقا گفته بلایی سرت نیارم!

— آقا غلط کرده. جرئت داره خودش بیاد من ببینمش.

— من کار به این اراجیف ندارم، پیمان کجاس؟

— نمی‌دونم.

دروغ بود، حناق که نبود. باید می‌گفتم که هر روز یه جور می‌بینمش؟ حرف زیادی زدن به مرتیکه‌ی بی شاخ و دم روبه‌روم که برای شنیدن آدرس به دهنم خیره بود، غلط اضافه بود.

— ببین خوشگله، حیفه اسید پپاشم روی صورت عین ماهت، حیف نیست؟ پوزخند زدم. شاهرخ رو ندیده بودم ولی مطمئن بودم اگر قرار بود بلایی سر من بیاره، خیلی زودتر از این‌ها می‌آورد.

— آقا شاهرخ می‌دونه انقدر بلبل‌زبونی برای یاس؟

— نذار سیم‌پیچیم قاتی کنه! بنال، گفتم پیمان کجاس؟ بگو زیر سنگم باشه گیرش می‌آرم، شاهرخ آدم گذاشته واسه‌ش. خبر دارم که خبر داری و راپورت می‌دی به خود بی‌غیرتش.

— ببند بابا! تا حالا که زیر سنگ نبود و هیچ غلطی نکردی، از این به بعدم نمی‌کنی. حالیه؟

سرخ شد. انگار از دخترک به قول خودش شکل عروسک و ریزه‌میزه‌ی روبه‌روش توقع نداشت اینطور جواب بده و حتماً با خودش فکر می‌کرد این همه قلدری رو کجا قایم کرده‌م؟! دستش رو برای سیلی زدن بالا برد که زنی بین این همه آدم بی‌کار و تماشاچی، دلش برام سوخت و داد زد:

— های آقا، ول کن طفل معصوم رو!

بیچاره از کثافتی که توش غرق بودم خبر نداشت. حالا هرچند خودم توی به وجود او مدنش نقش نداشتم ولی چه فرقی می‌کرد؟ انگار جرئت و جسارت اون زن، مردهای جمع رو تکون داده بود که مرد دیگه‌ای گفت:

— الآن نگهبانای مترو می‌آن.

مرد که از شدت عصبانیت نگاهش رو ازم نمی‌گرفت، صورتش رو نزدیک‌تر آورد:

— حالت رو می‌گیرم، این بلبل‌زبونیت رو هم به شاهرخ می‌گم. هنوز خودش و ابهتش رو نشناختی!

بیچ بیچ ها بلند بود و من باید می‌گفتم که شاهرخ سردسته‌ی باندا قاچاقه؟ که دیر یا زود می‌اومد و من حضورش رو توی آینده حس می‌کردم؟ من می‌ترسیدم از شاهرخ و آوازه‌ای که ازش شنیده بودم. از جا بلند شدم و توجه همه بهم جلب شد.

— می‌توننی به جرم مزاحمت ازش شکایت کنی. دوربین‌ها تصویرش رو ضبط کردن، مدرکم داری. اگه بخوای ...

— نه، مرسی!

ساک دسته‌بلندم رو از روی نیمکت کناری برداشتم. همه هاج‌وواج نگاه می‌کردن به منی که انگار نه انگار چند لحظه پیش کمرم از برخورد بادیار رو به خرد شدن بود. از بین جمعیت گذشتم و روی پله برقی ایستادم. چهره‌ی مرد برام آشنا نبود. هنوز نفس‌نفس می‌زدم از شوکی که به رگ و پی این همه خستگی امروزم وارد شده بود. بالاخره از ایستگاه بیرون رفتم و کنار خیابون ایستادم.

هوا گرم بود، رو به شب و تاریکی می‌رفت اما باز گرم بود. چند دقیقه‌ای معطل رسیدن اتوبوس بودم و زیرچشمی اطرافم رو می‌پاییدم از ترس تعقیب شدن و زیر نظر گرفته شدن. باید عادت می‌کردم، اما هنوز برام عادت نشده بود و من از عادت شدن این نامتعارف‌ها می‌ترسیدم، از عادت به تعقیب شدن، غافلگیر شدن، ترسیدن، تهدید شدن و شاکی شدن. کسی ماتنوم رو کشید و من قدمی به عقب برداشتم.

— خانوم مراقب باش!

تا بفهمم چه خبره، اتوبوس دقیقاً تو به قدمیم ترمز زد و چقدر مدیون زنی بودم که منو عقب کشیده بود. مردم تنه می‌زدن و از کنارم می‌گذشتن. کمی منتظر موندم و بالاخره سوار شدم. خداروشکر خلوت بود. نه اینکه صندلی خالی پیدا کنم و خستگی این‌همه تنش رو رفع کنم ولی خب همین‌طور ایستاده هم حداقل جایی بود برای نفس کشیدن و قرار نبود تنگاتنگ آدمهایی بایستم که پشیمون بشم از سوار شدن! اتوبوس راه افتاد و من باز با خودم درگیر شدم «باید برم پیش حاجی و حساب دفتیریم رو صاف کنم، داروهای مامان رو بگیرم... نه، می‌رم خونه و می‌دم پیام بگیرم. فردا باید برم برای همون آگهی. باید به مهین بگم باز سفارش لوازم دارم، خط چشم‌هام تموم شده. باید بگم پیمان مراقب خودش

شناخته بودم، خیلی خوبم شناخته بودم. اون قدری که پیمان حالا دربه‌در بود و اگه تیز نبود، تا حالا سالگرد فوتش رو هم گذرونده بودم. از پلیس‌هایی که خودشون رو به هر دری می‌زدن برای پیدا کردن و دیدنش، از قتل سرپرست یکی از خانواده‌هایی که شاکی پرونده بودن بدون هیچ ردی و فقط جلوه دادن یک تصادف ساده و معمولی... شاهرخ شناخته شده بود برای منی که حتی یه بارم ندیده بودمش.

— هه... بگو یاس گفت به امید دیدار!

لبخند روی لبم بود و ته دلم زمزمه کردم:

— د آخه یاس گه خورد با هفت پشتش که می‌خواد شاهرخ رو ببینه! چرت گفتم. حالا اگه گنده‌بازی در نمی‌آوردم، می‌مردم؟!

هم‌همه‌ی ریز جمع بلند شد و مرد یقه‌م رو ول کرد و تند دور شد. بی‌حال روی همون نیمکت کناریم نشستم و پلک زدم و پشت سر هم و با خودم زمزمه کردم:

— آرام باش، هیچی نمی‌شه.

— خوبی خانوم؟

سرمو بلند کردم و به زن خیره شدم، همونی بود که سر مردک نفهم داد زده بود تا منو ول کنه. گفتم:

— خوبم خوبم، ممنون ...

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که دو سه نفری از بین جمعیت راه باز کردن و جلو اومدن. مأمورای مترو بودن و من هرطور حساب می‌کردم، حل نمی‌شد معادله‌ی همیشه‌ی خدا دیر رسیدن مأمورا زمانی که باید زود برس!

— اینجا چه خبره خانوم؟

— یه مرده هوار شد روی سرش. داشت لهش می‌کرد!

لبخند کجی زدم، زن بیچاره ترسیده بود و نمی‌دونست برای من که خیلی چیزها رو به چشم دیدم، این فقط یه زهرچشم کوچیک بود و کمی دهن‌کجی به وجودم.

— خانوم می‌شناختیش؟

— نه.

عزیز برام عزیزه و از روزی که پیمان برامون درد شد، من چقدر قلدر شده بودم برای حفظ آبرو و زندگیمون هم نتونست نظرم رو عوض کنه که با رضا درگیر نشم.

— هو یارو ... دهن کثیفت رو ببند و اسم مادرمو نیار.

اونم به سمت من برگشت و کاملاً رو در روم قرار گرفت:

— یاسی نذار دهن مهنت رو بیارم پایینا! هرچی هیچی نمی‌گم بهت ...

قدمی جلو گذاشتم و به قدمیش ایستادم. سرم رو برای دیدنش کمی بالا گرفته بودم. اگر به خاطر حفظ حرمت حاجی و آبروی خودش نبود، راحت می‌تونست با یه تودهنی نطق گنده‌گنده‌ای رو که می‌کردم برای همیشه خفه کنه اما می‌ترسید. به هرحال رضا یلی بود برای خودش و کسر شأن بود دست بلند کردن روی یاس که کنارش حتی به حساب نمی‌اومد.

— پیمان هرگهی خورده، تنهایی خورده. مادر من وصل نیست به کثافت‌کاریای اون و اگه عللیل افتاده گوشه‌خونه، واسه گندکاری‌ایه که پسرش کرده. فکر نکن آدم شدی که باهات دهن به دهن می‌ذارم و توضیح می‌دم، واسه خاطر فکر غلطت برای مادرمه وگرنه حتی قد پشه نمی‌ارزی که بخوام نگاهت کنم، حالا توضیح دادن به کنار.

با فکی منقبض شده و اخمی که باز نمی‌شد، به دهن من که کلمه‌ها رو یکی‌یکی تف می‌کردم خیره بود. برگشتم و اسکناس‌هایی که قرار بود حسابم رو تصفیه کنه روی پیشخون گذاشتم. بی حرف و بی تشکر از مغازه بیرون زدم و راهی خونه‌ی کلنگی شدم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. لبخند زدم از دیدن باغچه‌ی کوچیکی که مامان هر صبح گلهاشو آب می‌داد و شعر می‌خوند و من حسادت می‌کردم حتی به گلهایی که چشمهای مامانو پر می‌کردن. من حسود بودم و راضی به تقسیم دوست‌داشتنی‌هام با دیگران نبودم.

در رو بستم و از همون بدو ورود سعی کردم خودم باشم، دختری نجیب و باوقار. سعی کردم دختری از جنس آرزوهای عزیز باشم. طرح لبخندی که واقعی بود روی لبهام جون گرفت و به سمت در ورودی ساختمون رفتم و با نوک پنجه‌ی پای راستم، پاشنه‌ی کفش پای چپم رو کشیدم و برعکس. هم‌زمان گفتم:

— سلام خانوم خونه، کوشی؟

باشه. وای خدا شام چی بخوریم؟ این مرد کی بود؟ شاهرخ چراگیر داده به من؟ پیمان چیکار کنم از دست تو و حاشیه‌هات، فرار کنم؟ باید به رامین زنگ بزنم. چرا نمی‌رسم؟!»

گله‌ها و شکایت‌هام از زندگی تمومی نداشت و انگار این راهی که همیشه می‌اومدم، هر روز طولانی‌تر می‌شد که دیر و دیرتر می‌رسیدم.

بالاخره چهارمین ایستگاه پیاده شدم و به کوچی نسبتاً باریک این دنیای زهواردرفته‌ای رسیدم که مادرم توی یکی از خونه‌هاش نفس می‌کشید و امید این روزهای پر از ناامیدی من بود. این یعنی هنوز باید زندگی کرد، هنوز باید سگ‌دو زد و هنوز باید درگیر شد. باید می‌سوختم تو آتیشی که پیمان به جون زندگی‌مون انداخته بود.

رسیدم به بقالی کوچیکی که ده قدم تا خونه‌مون فاصله داشت و وارد شدم. چند نفری مشتری داشت، رضا و محمود سوسه! از آخرین باری که هر دوی اونها رو ادب کرده‌م و آبروی نداشته‌شون رو تو محل برده‌م، دیگه باهاشون چشم تو چشم نشده بودم. با این افکار لبخند کجی روی لبهام جا خوش کرد و حاجی به محض دیدنم، گل از گلش شکفت:

— سلام دخترم. خوش اومدی.

لبخندم گشادتر شد و جلو رفتم. کنار رضا که سمت دیگه‌ی پیشخون ایستاده بود ایستادم و گفتم:

— سلام حاجی. خدا قوت. کسب و کار میزونه؟

— شکر خدا باباجان. بگو ببینم چی می‌خوای؟ در خدمتم.

— زنده باشی حاجی. شرمنده بابت دیرکرد، اومدم حسابم رو تصفیه کنم.

— این حرفا چیه بابا جان؟ حالا فعلاً باشه پیشت.

— اختیار داری. خیالم راحت می‌شه اگه حسابم پاک بشه باهات. به قول مامانم حساب حساب، کاکا برادر.

— خدا حفظ کنه مادرت رو.

پوزخند رضا رو شنیدم و بعد صدای نکره‌ش تار به تار شنواییم رو لرزوند:

— پیمانم از همین مادره دیگه حاجی، خوش به سعادتش!

خون به صورتم هجوم آورد. چهره‌ی ترسیده‌ی حاجی که می‌دونست چقدر

خندیدم:

— ای بابا، مامان خانوم خواهر بزرگشما! حالا سه چهار سال این حرفا رو نداره ولی خب حق آب و گل دارم یا نه؟
راستی، فردا می خوام برم برای اون آگهییه.

— جای خوبیه؟ برات مشکل نشه؟ اول برو ببین ... اصلاً با پیام برو.

باز خندیدم:

— الهی قربون خودت و دلهره‌های نا تمومت واسه ما بچه ها. من هنوز نرفتم که، فردا می رم.

— دیگه نمی ری دست فروشی؟

— چرا، اونم می رم، می خوام بترکونم. این آگهی پرستاری شب تا صبح از یه پیرزنه که دیگه ریق رحمت رو می خواد سر بکشه، صبح تا شبم می رم مترو.

اخم کرد:

— این طوری حرف نزن بلاگرفته.

کمی خودمو جمع وجور کردم. خیلی وقت بود ادبیاتم با هرکس و ناکس همین بود و گاهی خواه ناخواه روی حرف زدنم تأثیر می داشت و حالا جلوی مامان اینطور سوتی بدی بود! لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

— خب، می دونی چیه مامان جون، یه دفعه ای شد.

— دیگه این جوری حرف نزنیا!

ایراد داره واسه زنده بودن بین این جماعت گرگ، گاهی لحنم کوچه بازاری بشه؟ ایراد داره این یه قلم رو مخفی کنم ازت که دل نگرون نشی و نشم مثل پیمان که امیدت رو یه دفعه بگیرم ازت؟ نه عزیز جونم، این یه قلم رو فاکتور بگیر چون من مجبورم برای له نشدن زیر دست و پای لندهور توی مترو و رضای توی بقالی حاجی دست و پا بزنم. اگه بره بشم، گرگ‌های دور و برم منو می درن و چشمت به در خشک می شه.

— وا ... کجایی تو دختر؟

گیج پرسیدم:

— ها؟

— ها نه و بله، دوساعته دارم باهات حرف می زنم!

هنوزم انتظار داشتم مثل همیشه به استقبالم بیاد و هزارالله و اکبر بگه بابت این همه قشنگی که خدا هدیه داده بود به من و من همیشه شاکی بودم که کاش زیبا نبودم ولی مامان سالم بود، پیمان خوب بود، پول بود، درد نبود، دست فروشی نبود، عشق بود، لبخند بود، خوشبختی بود و ...

جلو رفتم، تخت عزیز گوشه‌ی اتاق کوچیک این خونه بدجور به منی که تا چند دقیقه‌ی پیش رویای به استقبال او مدنش تا پشت پلکم او مده بود، دهن کجی می کرد.

— سلام عشقولم، خوبی مامانی؟

لبخند زد:

— سلام به روی ماهت مامان جان. خدا قوت. خسته نباشی.

— من فدای خودت و خسته نباشی گفتنت. چه خبر مامانم؟

— از گوشه‌ی خونه صبح تا شب چه خبری می خوای؟

— نزن این حرف رو دیگه، زهر نکن لبخند من رو روی لبام از خوشی دیدنت. خب؟

— تو چه خبر عزیز دلم؟

— سلامتی. خبر خوش این که با حاجی تصفیه کردم، الان دیگه بی حسابیم.

تو نگاهش ترس دوید و با دلهره‌ای که نگفته حس می شد گفت:

— از کجا مامان جان؟

اخم کردم. تظاهر به دلخوری کردم:

— وا ... یعنی چی؟ خب یک هفته‌ی تمام با تخم مرغ سر کردیم و صبح تا غروب دست فروشی کردم توی مترو که حساب حاجی صاف بشه و راحت بخوابی دیگه. نگو فکرت کج رفته بابت من که دلم می شکنه‌ها!

آروم شد. هنوز فلسفه حروم و حلال از دیدگاه مادرم رو نفهمیده بودم که اینطور دست و دلش می لرزید از اینکه من هم پا جای پای پیمان بدارم.

— خدا خیرت بده مادر، دلخوشی این روزام فقط تویی و پیام.

— من فدای خودت و دلخوشیت. حالا اون یکی دلخوشیت کو؟

— رفته بالا مامان جان. تو برو دست و روت رو بشور و نمازت رو بخون.

ولش کن اونو مادر، جون نداری دیگه با اون یکی به دو کنی.

— حواسم پرت شد یه لحظه.

— ای جونم، سلام آبجی خانوم.

برگشتم. پیام بود و من هنوز نفسم می‌ره برای پیامی که به پیمان شبیهه. من همیشه برای همین جمع چهارنفره جون می‌دم که سرپا باشه و باز صدای خنده‌هامون بلند شه.

— سلام. کجایی مامان رو تنها گذاشتی؟

با لبخندی که همیشه وقت دیدنم روی لبهاش تابلو می‌شد، کنارم نشست و گفت:

— بالا. دوستم زنگ زده بود، گفت کار خوب داره برام.

اخم کردم. پیام هفده سالش بود و هفده سالگی برای به‌دوش کشیدن بار خونواده‌ی سه‌نفره‌مون زود بود، نبود؟ خب برای من بیست و یک‌ساله هم زود بود اما نه، فرق داشت. پیام باید درس می‌خوند، باید مرد می‌شد، باید افتخار می‌شد. یعنی می‌شد؟ حسرت پر بود توی این یعنی می‌شدی که به زیون آوردم!

— چی؟

— گفتم برای کار ...

غریدم:

— پیام!

لبخندش زهر شد و جاش رو به اخم داد:

— ها؟

— مرض! من نگفتم سرکار رفتن نداریم؟

— خب اینم بگو دو ماهه کرایه‌خونه ندادیم.

— ندادیم که ندادیم. این چند وقت چطور می‌دادیم، از این به بعدم همون‌طور می‌دیم.

— حتماً با دست‌فروشی!

— فردا می‌رم برای اون آگهی که درباره‌ش باهات حرف زدم، جور می‌شه همه چیز. اون بالا بالاها، یه ماه کارکنم کرایه دو ماه این آلونک درمی‌آد.

مامان فقط نگاه می‌کرد. عادتش بود تا جو آروم بود، بین دعوای من و پیامی دخالت نمی‌کرد. پیام انگار صبرش سراومده بود!

— اون وقت کجا گفته من بمونم خونه و تو بری جون بکنی؟

خدایا، می‌شد تحمل کرد حجم کیلوکیلو قندی رو که در رگ و پی دلم آب می‌شد از این همه به‌فکر بودن پیام؟ اما وقت ذوق کردن نبود، لبخندی رو که از سر ذوق قرار بود روی لبهام پهن شه، جمع کردم و جاش رو به اخم دادم:

— پیام ما خیلی حرف زدیم، به نتیجه هم رسیدیم، تموم شد رفت. دیگه حرفی نمی‌مونه، می‌مونه؟

تند بلند شد و گفت:

— ولی من می‌رم.

به همون تندی جواب دادم:

— تو هیچ‌جا نمی‌ری!

عصبی از اتاق بیرون رفت و من موندم و مامان. پیام گفته بود می‌ره، اما نمی‌رفت، من از این نرفتن پیام مطمئن بودم. داد می‌زد و گاهی گلایه می‌کرد اما حرمت نمی‌شکست. من و پیام و پیمان سر یه سفره بزرگ شده بودیم پس چرا پیمان حرمت نشکستن رو یاد نگرفته بود؟!

— چرا نمی‌ذاری بره.

به سمت عزیز برگشتم:

— می‌خوام درس بخونه. نخوام؟

— خب دیگه مرد شده.

— بره کارکنه؟!

جوابی نداد و من ادامه دادم:

— خودتم دوست نداری بره کارکنه.

— من دوست ندارم توام کارکنی.

— جوونه، کله‌ش باد داره. من خیلی وقته بزرگ شدم. خودت نمی‌دونی مگه؟

— آگه به من باشه، دوست ندارم بری.

— مرد نبود بالا سرم که زندگیم رو بسپرم دستش ولی مرد می‌شم بالا سر پیام تا مرد بشه و افتخار بشه برای من و تویی که همه‌ی عمر لحظه‌شماری می‌کنیم برای دکتر شدنش. مگه نه؟

— نمی دونم تموم عمر چه ثوابی کردم که خدا تو رو گذاشت توی کاسه‌ی زندگیم!

خندیدم:

— صد بار گفتم تو یه غده‌ی بزرگ، پر از خوبی هستی. باز دنبال دلیلی؟

خندید و من از جا بلند شدم.

— کجا؟

— باید برم از دلش دربیارم. دلم راضی نیست وقتی دلش راضی نیست ازم. خیره‌خیره نگاهم کرد. از در بیرون زدم و به سمت طبقه‌ی بالا رفتم. اینجا یه خونه‌ی گلنگی قدیمیه. طبقه‌ی اول یه اتاق دوازده‌متری و یه آشپزخونه‌ی اوپن شش‌متری و طبقه‌ی بالا هم یک اتاق دوازده‌متری واسه پیام. از پله‌های فلزی که از در ورودی طبقه‌ی اول تا در ورودی طبقه‌ی دوم کشیده شده بالا رفتم. در زدم و جواب نداد. عمق دلخوریش بود و من اینو می فهمیدم. داخل رفتم، دیدم روی زمین گوشه‌ی اتاق دراز کشیده و هر دو دستش رو زیر سرش قلاب کرده. جلو رفتم و کنارش روی زمین نشستم.

— پیام

محل نداد و گفتم:

— تو خجالت نمی‌کشی؟ مامان یادت نداده کسی صدات می‌کنه، بگی جانم؟

— هر کسی؟

شیطنت می‌کرد و من خوشحال شدم که هوا زیاد هم پس نیست.

— قه‌ری الآن یعنی؟

تند سر جاش نشست و گفت:

— جون آبجی بذار برم.

— جون پیام نمی‌دارم.

— خب دوست ندارم تنهایی از پا دربیای، تو همه‌ش چهار سال از من بزرگ‌تری.

— خب که چی؟

— خب که اینکه خوب داری می‌تازونی.

— وایسا یه قراری بذاریم. من فردا می‌رم برای این کاری که بهت گفتم. اگه خوب بود که چه بهتر و تو حق سرکار رفتن نداری اما اگه بد بود یا مناسب نبود، با هم یه کار مناسب برای تو پیدا می‌کنیم. باشه؟

پوفی کشید و گفت:

— از همین الآن مطمئنم اگه بدم باشه باز وایمیسی.

— اخم کردم:

— دیوونه شدی؟ من هیچ وقت سر هر کاری نمی‌رم، خب؟

کمی فکر کرد و بی‌میل قبول کرد:

— باشه خانوم ولی قول دادیا!

— چشم. حالا بریم پایین؟

از جا بلند شدیم و گفتم:

— مامان رو هم تنها نذار پایین، دلش می‌گیره. صد دفعه نگفتم بهت؟

— نیم ساعت او مدم بالا بابا!

پیام راضی شده بود و من از ته دل دعا می‌کردم فردا هیچ ایرادی توی کار جدید و شرایطش نباشه. خوشحال از این تفاهم موقتی پایین رفتیم و کنار هم ایستادیم برای درست کردن یه شام حسابی بعد از یه هفته. حسابمون تصفیه شده بود، من و پیام به تفاهم موقت رسیده بودیم و مامان با ذوق به ما خیره بود. شام درست کردیم، دور هم جلوی تخت مامان خوردیم و به دلفک‌بازی‌های پیام خندیدیم. پیام سفره رو جمع کرد و با چای برگشت و حرف زدیم، از مسخره کردن عروس اعظم خانوم تا جواد مفنگی. عزیز اخم کرد و ما کلی سربه‌سرش گذاشتیم. تشر زد و ما خندیدیم. خوشبختی که حتماً داشتن بهترین غذاها سر سفره نبود، بود؟ خوشبختی که لزوماً داشتن خونه‌ای شبیه قصر نبود، بود؟ نبود! سوسیسی هم می‌تونه غذای خوبی باشه وقتی مامان می‌خنده و پیام از من راضیه. من به همین قانع بودم و هستم. همین که صدای قهقهه‌ی من و پیام بلند باشه از تشرهای عزیز که غیبت نکنیم یعنی اینکه می‌شه بدون دغدغه بخندیم و به فکر این نباشیم که اگه تا بیست روز دیگه کرایه‌خونه رو تصفیه نکنیم، آقا مجید اسبابمون رو راهی خیابون می‌کنه! من به بیست روز دیگه و سر ماه فکر نمی‌کنم، چون مامان به ما یاد داده توی بدترین روزها خدا حواسش هست.

سمتش برگشتم و با صدای خفه‌ای گفتم:

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟

– علیک سلام!

ساکت همون‌جا روی زمین نشستم و توی سایه روشن چراغ کوچی همسایه بغلی، سیاهی اونو هم دیدم که نشست.

– خوبی؟

– باز کیوان راحت داده؟

– دلم تنگتون بود.

– می‌شنوی چی می‌گم؟

– اومده دیدنتون، کیوان راهم داده، تموم شد چرت و پرتات؟

– خطرناکه نفهم!

– کسی ندید، کاوه مراقبه.

– ای تف تو ذات کاوه بیاد!

صدای خندیدنش رو شنیدم:

– مرگ، به چی می‌خندی؟ هرچی گنده زیر سر همون کاوه‌س.

– آخه خنده‌داره که یکی مثل تو جرئت کنه همچین چیزی بگه بهش، فوتت

کنه چسبیدی به تاریخ جغرافیا!

کف هر دو دستم رو روی زمین ستون کردم و خودم رو به پشت کشیدم و به

دیوار تکیه دادم:

– حالا هر خری، شاید ببینمش ازش بترسم ولی حالم از خودش و ترکیبش

بهم می‌خوره.

سکوت کرد که گفتم:

– الو، به گوشی؟

– چه خبر؟

– امروز توی مترو خفتم کردن، چسبوندن سینه‌ی دیوار. گفتم الانه که بمیرم

اما انگار خدا مامانو دوست داره و دعاش شده سایبون سرم که از بابت

کثافت‌کاریای تو تا خرخره نرم تو لجن!

تند بلند شد و چند قدمی جلو اومد و رو به روم نشست:

بدترین روزها یعنی سکت‌های مامان و فلج شدنش روزی که شنید پیمان چه راهی رو انتخاب کرده، یعنی نداشتن خرج بیمارستان و به هر دری زدن بابت تهیه‌ی مخارج، یعنی نفرین مامان به پیمان نورچشمی که تنم می‌لرزه اگر زمان طولانی ازش بی‌خبر باشم. همیشه خدا بوده و از این به بعد هم هست.

– پیام برو بالا دیگه .

– دیوونه شدی یاس؟ مامان رو تو که نمی‌تونی جابه‌جا کنی.

– خب یعنی تو بمونی پیشش؟

– آره مادر، پیام هست. تو برو بالا استراحت کن که فردا سرحال باشی.

پیام با دلخوری گفت:

– این یه کار رو که می‌تونم انجام بدم، نمی‌تونم؟

خندیدم:

– خیلی خب بابا، من رفتم، شبتون به خیر.

– شب به خیر.

– خوب بخوابی مامان جان.

بیرون رفتم و در رو بستم. خسته بودم و چشمهام نیمه‌باز بود. خیلی وقت بود که دیگه خبری از شب‌بیداری نبود و من خیلی زودتر از همیشه به خواب می‌رفتم. از پله‌ها بالا رفتم و هم‌زمان دستم رو پشت گردنم کشیدم اما خستگی این همه فکری که توی سرم بالا پایین می‌شد، رفع نمی‌شد. در رو باز کردم و دستم رو روی دیوار کشیدم تا کلید برق رو لمس کنم که کسی جلوی دهنم رو گرفت. خودش رو بهم نزدیک کرد و کمرم بهش چسبید. ته دلم خالی شد. عرق سردی روی پیشونیم راه گرفت و قلبم تند زد. دست و پا زدم و جیغ کشیدم اما دستهای جلوی دهنم، صدام رو خفه کرد.

– هیس ... هیسسس ... یاس منم ... اه، ساکت شو دیگه ... من اینجام، بسه.

ساکت شدم، درواقع خشکم زد. از آخرین باری که اومده بود خیلی می‌گذشت و من چقدر اضطراب داشتم و دلم پیچ و تاب می‌خورد برای دیر کردنش.

– دستم رو برمی‌دارم، خر نشی جیغ بکشیا!

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و دستش رو آرام برداشت. به

نشو برای من. پیام بچه‌س، عزیز زیادی خوبه، توام که دوسم داری و موندی، تموم شد رفت.

— پس سر خودت رو اینطوری شیره می مالی؟

— می خوامی شاهرخ سرت رو از بدنت جدا کنه یا کاوه نعشت رو بذاره رو دستهای مامان؟! با ریختی هم که تو داری، بعید نیست یه روز بدزدنت! موندم این همه قشنگی رو از کجا آوردی تو نغله.

— خوش غیرت شدی!

— کله شق نباش.

— گور باباشون. از هیچی منو نترسون، خب؟ برو بیرون از اتاق، جات تو لونه موش نیست.

— بگم غلط کردم، راضی می شی؟

— به رامینم بگو کم دور و بر پیام بچرخه. می رم دم خونه شون آبرو نمی ذارم واسهش، پس دمش رو بذاره رو کولش و دم پر پیام نیاد.

از جا بلند شد و جلوم ایستاد:

— من خیلی وقته با اون نسناس کار ندارم. تو ازکی این همه تند و تیز شدی؟

— وقتی جون کندم و به هر بی شرفی رو زدم برای پول درآوردن واسه خرج بیمارستان عزیز، اون موقع که تو پای دودوتا چهارتای خودت بودی که بار مواد و قاچاقت با کاوه خان لو نره، که مشتری و قرارداد شاهرخ رو بدزدی و آخرش نتونستی که هیچ، حالا هم شاهرخ برای گیر آوردنت خراب شده رو سر من و زندگیمون. اشکال نداره تعجب کردی. حق داری خب، نبود و ندیدی اما پیام بود و دید و نفرت شد حسش به تو که داداش بزرگش بودی...

صدای لخلخ کشیده شدن دمپایی روی موزاییکای کف حیاط باعث شد بساط گلایه و کینه و کدورت رو جمع کنم و بغض رو با کمی حسرت قورت بدم. تاریک بود و اشکها رو نمی دید اما من دوست نداشتم چشمهای اشکیم رو هرکس و ناکس ببینه، حتی وقتی بهادر نیمه شب بازوم رو گرفت و بیرونم کرد از جایی که حقم بود و هنوزم حقمه، اشک نریختم. همه‌ی حسم جمع شد، غده شد، نفرت شد و انباشته شد توی کاسه‌ی چشمم و همین شد که بهادر از شدت خشم از این همه خیرگی و بی تفاوتی، سیلی نصیبم کرد!

— کی؟

— یکی از گفتارهای شاهرخ

— صد بار نگفتم بیا بریم پیش خودم؟

— هر جا مامان باشه منم هستم.

— از کجا می خواد بفهمه جایی که او مدین از صدقه سر منه؟ هوم؟ من خونه می دم به تو، تو بگو خودت اجازه کردی دیگه.

— بسه پیمان!

— تو احمقی دختر. زور داره برام نشستین توی این لونه موش درحالی که اگه بخواین دنیا به کامتونه.

مزه‌ی زهر می داد جمله‌ای که گفته بود، اصلاً خود زهر بود و به کامم تلخ نشست. لونه موش؟! به این خونه‌ی کلنگی می گفت؟! خونه‌ای که بی شک کمی، فقط کمی از بهشت بود؟! نباید مزه‌ی زهر می داد؟! بی جا بود اگه دلگیرتر می شدم از پیمان؟

— لونه موش؟

مکت کرد و باز گفت:

— منظورم اینه ...

— برو بیرون

— خونه می گیرم، پیام می ره مدرسه. انقدر کار نکش از خودت ...

— برو بیرون

— یاس!

تند از جا بلند شدم. سخت بود فریاد نزدن و عقده خالی نکردن. پیمان با همه‌ی عزیز بودنش باز درد بود! اصلاً پیمان برای من از اول عزیز بود، همیشه پناه بود، برادر بود در عین نابرداری!

— لونه موش؟! چی سرت او مده پیمان؟ سخته کردن عزیز بس نبود،

می خوامی جونش رو بگیری؟ پیام سایه‌ت رو با تیر می زنه. ازت دلگیرم، همین جا که نشستی دوست دارم تا می خوری بزنت اما ... اما دلم نمی آد!

— عزیز عاقم کرد، تو دیگه زخم نشو. خوب کردم. از صبح خروس خون

می رفتم تا بوق سگ، ندیدی؟ راه درست که بری به هیچ جا نمی رسی. ننه بزرگ

— پیامه.

صدای پیمان بود، کنار پنجره‌ی مربعی رو به حیاط ایستاده بود. کی رفته بود و اون جا و ایساده بود؟ چه موقع گوشه‌ی پرده رو کشیده بود که نفهمیدم؟ از اینکه منو از مرور گذشته بیرون کشیده بود ممنون بودم. با خرمن خرمن دلخوری که هر روز هر روز روی دلم حمل می‌کردم نگاهش کردم. باز صدای دمیایی و سخت نبود حدس زدن اینکه به دستشویی گوشه‌ی حیاط رفته و حالا درحال برگشته. وقتی صدا قطع شد، پیمان به سمت من برگشت.

— برو بیرون، به اون کیوان بی همه چیز هم بگو راحت نده اینجا.

خندید.

— بگم رام نده؟ د آخه اگه رام نده که می سپرم سگای کاوه پارهش کنن!

— پشتت به کاوه گرمه؟

— بی شرف با این سنش یه دم و دستگاهی داره دیدنی! آرزومه بشم یکی مثل اون. سنی هم نداره لاکردار، همهش چهار سال بزرگ‌تر از منه. یاس قول می‌دم برسم اون بالابالاها. شاهرخ همهش چند ساله اومده روی کار اما پیشرفتش بیشتر از کاوه بوده. کاوه کله خرابیه که بیا و ببین.

کلافه دستم رو روی هوا تکون دادم:

— هر دوشون برن به درک، نمی‌خوام چیزی بدونم ازشون.

پوفی کشید و گفت:

— فقط ... دلم برات تنگ شده بود.

— مامان چی؟

— خودش نخواست.

— بسه پیمان، سر خودت رو شیره نمال.

— اه گندت بزنین یاس، دو دقیقه اومدم اینجا عقده واکنم که بیشتر گند زدی

به احوالم.

تند از در بیرون زد و بی صدا از پله‌های فلزی پایین رفت. هنوز سر جام ایستاده بودم. حسرت خوردن و مرور کردن ای‌کاش‌ها سودی نداشت، حسرت روزایی که نه شاهرخی بود و نه کاوه‌ای. ای کاش پیمان به تعمیرگاه موبایل

نمی‌رفت، ای کاش کاوه رو نمی‌دید، ای کاش ...

سرم رو تکون دادم. گذشته‌ها گذشته، غم خوردن فقط منو پیرتر از اینی که هستم می‌کنه. پیری که حتماً نباید افتادن خط و خش گوشه‌ی چشم باشه یا چروک شدن اطراف لب، همین که دلم توی تب و تاب دخترونه‌هاش نیست، یعنی پیری.

روی همون بالشی که پیام سر گذاشته بود، سر گذاشتم. اون قدری خسته بودم که هنوز نفس اول به دوم نرسیده، دیگه چیزی نفهمیدم از این دنیایی که انگار از اول با نکبت ساخته شده.

کم مونده بود هرچی از اول زندگیم تا امروز خورده بودم بالا بیارم. صبح دیر بیدار شدم و از راننده تاکسی خواستم تند بره تا زودتر برسم. به نظرم خیلی زشت می‌شد اگه به اولین قرار و اولین برخورد با صاحب آگهی که احتمالاً قرار بود صاحب‌کارم هم باشه، دیر برسم. راننده‌ی لعنتی با رانندگی عجیب و موهای اجق و جقش داشت گند می‌زد به حالم. آخرش که نگه داشت، تقریباً سرم گیج می‌رفت. با ترمز نیم‌تنه جلو رفت و من برای زنده موندنم خدا رو شکر کردم. حساب کردم و پیاده شدم. تاکسی رفت و صاف ایستادم و به پشت سرم یعنی همون کوچه‌ای که باید واردش می‌شدم نگاه کردم؛ ساکت، زیبا، اعیونی نشین، پراز درخت، تمیز و ... تفاوت از زمین تا آسمون که می‌گن یعنی همین؟ محله‌ی ما کجا و اینجا کجا؟ خندهم گرفت. زمین که نه، زیرزمین!

قدم برداشتم و کاغذی که از اون همه تند حرکت کردن تاکسی لابه‌لای انگشتهام میچاله شده بود رو باز کردم. از بالا تا پایین آدرس رو اسکن کردم و شروع کردم به گشتن. یه کوچوی پهن با طول زیاد که فقط شش تا در توش بود. روبه‌روی در سیاه و بزرگ ایستادم و به کفشهام نگاه کردم، خوب بود. تیمم رو چک کردم، کفش عروسکی مشکی و شلوار دمپاگشاد جین آبی آسمونی با مانتوی نه‌چندان تنگ مشکی و شال سفید و کیف مشکی که کج روی شونه‌م انداخته بودم، زیادی ساده نبود برای ورود به همچین عمارتی؟ من وصله‌ی ناجور بودم تو این کوچوی شبیه به خیابون و جلوی دری که مثل ورودی پارک بود. پوفی کشیدم و از این تلاش بی‌سرانجام خودم برای پیدا کردن یه وجه تشابه

— شیطونه می‌گه با همین بکوبم تو سر بی مغزش! من می‌گم سرم ترکیب این می‌گه خوبی؟

دیگه از این همه قلدر بودنم تعجب نمی‌کرد و این بار با لحن شوخی که کمی شیطنت و لبخند هم چاشنیش بود جواب داد:

— شما اگه قدت رسید به من، با کیفم بزنی قبوله!
خب منی که صد و شصت سانت بودم کجا و این لندهوری که دو متر بود کجا؟! به من خیره بود و با خودم گفتم زمانی که شعور و فهم اجتماعی پخش می‌کردن، احیاناً ته صف بوده و بهش نرسیده. بی‌شعور ریزه بودنم رو به رخم می‌کشید:

— دراز زشت.

— جان؟!!

زیر لب گفتم و انگار بازم شنیده بود. پوفی کشیدم، زیاد ناراحت نبودم از اینکه فهمیده.

— شما اینجا بین آقا؟

برگشتم. یه زن میانسال و تقریباً تپل با لباس فرم مخصوص خدمتکاری به من نگاه کرد و با دیدنم لبخند زد: — خانوم جان من خیلی وقته منتظرم، بیاین داخل.

کمی گره‌ی کور بین ابرو هام رو شل کردم و سلام دادم. جواب داد و به سمت پسر برگشت و گفت:

— باهاشون حرف زدین آقا؟

حرف؟ مگه حرفی هم بود که با اون بزئم؟ اصلاً چه حرفی؟ انگار پسر هم تعجب کرده بود که سؤالی برگشت و به پیر زن نگاه کرد:

— حرف؟ چه حرفی؟

— خب ایشون برای مصاحبه اومدن!

رنگ از روم پرید. اگر این پسرک دوازدهم اجتماعی و دراز و البته زشت و کمی هم کور همون مصاحبه‌کننده باشه، یعنی رد شده. رنگم پرید و ماتم برد، نه از ترس مؤاخذه شدن بابت این همه حرفی که زده بودم، رنگم پرید برای پیامی که عجیب حالا توی ذهنم پر رنگ شده بود!

بین اینجا و محله‌ای که توش زندگی می‌کنم خسته شدم. جلو رفتم و دستم رو روی زنگ فشار دادم.

— بله؟

— سلام. برای مصاحبه اومدم.

کمی مکث کرد و بعد در باز شد و من به خونه‌ی ویلایی وارد شدم. نگاهم رفت سمت گل‌هایی که شبیه تپه‌ای کم‌ارتفاع، سمت راست راه باریکی که امتدادش می‌رسید به در ورودی ساختمون چیده شده بودن. گل‌های رنگارنگ، رزه‌های آبی و قرمز و سفید.

گوشه‌های لبم به سمت بالا خم شد. من عاشق گل بودم و همون‌طور محو بودم که سرم به شدت ضربه خورد و خم شدم. کف دستم رو روی سرم گذاشتم و صورتم از درد می‌جاله شد. آخر گفتم هم‌زمان بود با زنگ زدن گوشه‌ها و درد گرفتن استخون سرم. هنوز گیج بودم که توپ نارنجی بسکتبال جلوم روی زمین افتاد و حساب بد و بیراه‌هایی که به سازنده‌ی توپ بسکتبال نثار می‌کردم، از دستم در رفت.

— خانوم حالتون خوبه؟ من واقعاً شرمندهام!

با اخم و چهره‌ای که شک نداشتم رو به قرمزی می‌رفت، به سمتش برگشتم. پسر قدبلند با اندامی توپر و موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های مشکی که تضاد جالبی داشت با رنگ پوستش و همین، ترکیب جالبی شده بود. اون قدر عصبانی بودم که اصلاً حساب و کتاب مکان و موقعیتی که بودم رو نکنم.

— مگه کوری لعنتی؟ کم مونده بود مخم پخش دهنم بشه!

با چشم‌های گرد شده به من نگاه کرد و جواب داد:

— من که عذرخواهی کردم!

اخمم غلیظ‌تر شد و توپیدم:

— من می‌گم مغزمو منهدم کردی و تو می‌گی معذرت خواستم؟ کوره!

کلمه‌ی آخر رو آروم گفته بودم ولی بعید نبود که اونم شنیده باشه. مهم نبود، بود؟

— الآن حالتون خوبه؟

کیفم رو با خشم بلند کردم و جلو رفتم:

— عجب!

صدای پسرک بود و من هنوز مات بودم. پیام باید می رفت سرکار؟

— خب

جای خالی زن چشمک می زد و پسرک حالا به سمت من برگشته بود و نیم رخم رو کنکاش می کرد. زن کی رفته بود؟ پلک زد، یعنی اگر معذرت می خواستم منو می بخشید؟ اصلاً باید معذرت خواهی کنم در حالی که سرم هنوز زق زق می کنه؟

بدون اینکه به سمت پسر برگردم، بندکیفم رو روی شونه م مرتب کردم و جواب دادم:

— خب به جمالتون، با اجازه.

بهش پشت کردم و به سمت همون دری که ازش وارد شده بودم، حرکت کردم.

— هی هی، کجا؟

دنبالم دوید و دقیقاً جلوم ایستاد. سرم رو بلند کردم:

— بفرمایید.

— مگه برای مصاحبه نیومدی، شب تا صبح پرستاری از خانوم جان؟

— پرستاری رو آره، شب تا صبحم درسته منتها مصاحبه فکر کنم کنسله، البته اگه مصاحبه کننده شما باشید که هستید. پس برید کنار خودم با پای خودم برم بیرون.

خندید و گفت:

— کوروشم.

چشمهام گشاد شدن و میخ نگاهش شدم و گفتم:

— ها؟

— می گم کوروشم، کوروش شیبانی. تفننی بسکتبال بازی می کنم و داشتم تمرین می کردم که سر رسیدی. خانوم بزرگ حساسه، البته زبون توام نرم نیست. می گن آدم هایی که با هم فرق دارن همدیگه رو کامل می کنن. از فردا بیا سرکارت، فردا شب.

— ولی ... خب چطوری بگم؟

با همون لبهایی که هنوز لیخند داشت گفت:

— خب من دراز زشت که کورم هستم، از شما معذرت می خوام. باشه؟

این بار خجالت کشیدم و جواب دادم:

— معذرت می خوام.

— برخلاف ظاهر ت خیلی تند و تیزی ها!

— هنوز سرم درد می کنه.

— گفتم که ببخشید، حالا کوتاه بیا. معرفی نمی کنی خودت رو؟

— رفیعی، یاس رفیعی.

ابرویی بالا انداخت:

— اسمتم مثل خودت ظریفه.

اخم کردم و گفتم:

— از کی باید پیام؟

لیخند زدن به حرفهای بی مورد کار من نبود و کوروش باید می فهمید صرفاً خندیدن و معذرت خواهی دلیل بر نزدیکی بیش از حد نمی شه و من فقط و فقط یه پرستارم، همین.

جا خورد، فهمیده بود. خودش رو از تک و تا نداشت و با حفظ همون

لیخند جواب داد:

— فردا از یازده شب تا هشت صبح، چرت زدن و این حرفها هم نداریم. خانوم بزرگ تا حالا صد تا پرستار عوض کرده، منتظر بهانه س تا پرستار جدیدش رو هم عوض کنه. حقوقت بستگی به کارت داره ولی مطمئن باش همیشه راضی هستی. دیگه اینکه با این ادبیات بری پیش خانوم بزرگ، فکر کنم بدجور از من شاکی بشه بابت استخدامت. باشه؟

سری تکون دادم که باز به حرف او مد:

— حالا بفرمایید داخل، قهوه مهمون ما باشید.

جالب بود، یه اخم کوچیک و کمی خشن حرف زدن، من رو از اول شخص مفرد به دوم شخص جمع تبدیل کرده بود و من از این تغییر راضی بودم.

— نه، ممنونم. به امید دیدار.

از کنارش گذشتم و از در بیرون زدم. وزن نگاهش رو تا بیرون از خونه ی به

نظر من ویلا تحمل کردم و وقتی در رو بستم از کنار خیابون راه رفتم. عجیب بود استخدامم بدون هیچ ضامنی. شاید اصلاً من دزد باشم! شونه‌ای بالا انداختم، چه فرقی می‌کنه پسرک ساده روی من چه حسابی باز کرده؟ مهم اینه که به راحتی آب خوردن قبول شدم. چه راحت از روی ظاهر بی‌نقصم و کمی شارلاتان بازی قبول کرد پرستار خانوم بزرگ به ظاهر از سنگ و غدش بشم! اما اون لحظه کی فکرش رو می‌کرد از کجا به کجا می‌رسم؟

کمی پیاده و کمی با اتوبوس راه رسیدن به خونه رو طی کردم. باید زودتر می‌رسیدم و این خبر خوب رو می‌دادم. در طول مسیر فقط یه چیز ذهنم رو درگیر کرده بود، اینکه چقدر الکی الکی استخدام شده‌م!

به سر کوچه رسیدم و نگاهم رفت سمت رامینی که جلوی در خونه مون ایستاده بود. عجله کردم و تندتر جلو رفتم. از همون فاصله صداشون رو می‌شنیدم.

— هیچی بابا، اوادم یه سر بهت بزخم و برم.

— چه خبر؟ سپرده بودم بهت ...

— آبجی خانومت خونه‌س؟

— زرنزن رامین، شوخی سر یاس نداریم.

کنار رامین رسیدم و متوجه حضورم شد که به سمت برگشت و نگاه پیام روی من سُر خورد.

— فرمایش؟!

— سلام آبجی.

— آبجی تو بودن خفنه. گفتم فرمایش؟

— استغفرالله ...

— با توام، دم در خونه‌ی ما چه غلطی می‌کنی؟

— یاس!

نگاهی به پیام انداختم:

— صبر کن دو دقیقه داداشم.

و باز به طرف رامین برگشتم:

— این ورا پیدات نشه رامین، خب؟ دفعه‌ی بعد این همه آروم نیستم، دست از

سر پیام بردار.

پوزخندی زد و سمت پیام برگشت:

— می‌گم سری بعد که خواستی با من حرف بزنی، از این آبجی اژدهات اجازه بگیر که با این سنم هرچی از دهنش دراومد بارم نکنه.

— هری، خیرپیش.

پیام قرمز شد و رامین رفت. از کنار پیام گذشتم و وارد حیاط شدم. صدای محکم بسته شدن در باعث شد متعجب سمت پیام برگردم.

— چه خبرته؟

— چه خبرمه؟ آبرو حیثیت برای من نداشتی تو، گند زدی به خودم و وجودم. مگه من بچه‌ام که تو دوست‌هامو تعیین کنی؟ جلوی اون هرچرت و پرتی که دوست داشتی گفتی.

چرت و پرت؟! از کی تو خونه مون باب شده بود بی حرمتی؟ حالا سه چهار سال بزرگ‌تر بودم شاید مهم نبود، شاید می‌شد ندیده گرفت اما من فقط خواهر نبودم برای پیامی که حالا جلوم ایستاده بود به جای کنارم. باید خونسرد می‌بودم، پیام نه رامین بود و نه پیمان که قلدرمآبانه جواب بگیره. اون بعد از مامان تنها کسی بود که داشتم، تنها کسی که واقعاً من رو می‌خواست و نگران زیون تند و تیزم نبود. اصلاً مگه جلوی اون و برخوردش زبونی بود که تیز شه؟!

— پیام

— ها، چی می‌گی؟ باز چه دستوری می‌دی؟ پیام اینجا برو اون‌جانرو، با این دوست شو با اون دوست نشو، سرکار نرو، با فلانی حرف نزن، کجا بودی، چیکار کردی... بسه یاس، بسه دیگه!

— پیام من نگرانتم.

— بسه، نمی‌خوام نگرانم باشی. من بچه نیستم، اینو بفهم.

متنفر بودم از این گوی دل‌شکستگی که اسمش بغض بود و جاش بیخ حنجره! پیام برای من عزیز بود و این رفتن و در رو با صدای بلند بستن برام گرون تموم می‌شد. یعنی نمی‌فهمید؟ یعنی نمی‌دید دل‌نگرانیم رو؟ نه، این فقط دعوای خواهر و برادری بود. پیام درحال مرد شده اما برای من هنوز بچه‌س، من از مرد

شدنهای مردای بیچگیام می ترسم. دلم مرد کوچیک بیچگیها رو می خواد نه پیمانی که حالا مرد شده مثلاً. چقدر می ترسم از پیمان شدن پیامی که در رو کوید و بیرون رفت! اصلاً مگه قراره پیام مثل پیمان بشه؟ ولی رامین... چقدر رامین برای منی که زبون دراز کردم براش ترسناک بود. می ترسم، ترسیدن نداره؟ من پیمان رو دیده بودم، من لمس کرده بودم آواری رو که روی سرمون ریخته بود اما مگه پیام لمس نکرده بود؟ نه، پیام فقط چهارده سالش بود. این همه درگیری خودم با خودم خسته‌م کرد و پای ایستادنم شل شد و لبه‌ی سنگی باغچه نشستم. درست نمی‌شد؟ یعنی نگرانی من بی‌خود بود؟ اشک توی چشمهام جمع شد ولی پایین نیومد. من با این بغض و اشک عجین شده بودم از شبی که راهی خیابون شدم و جایی توی خونه‌ی خودم نداشتم. نه، زودتر، شاید وقتی که همه‌ش شش سالم بود یا بعدتر، مثلاً وقتی با اولین نمره‌ی کمی که گرفتم، مامان بهم اخم کرد و من هنوز خیلی بچه بودم برای محکم بودن. فهمیدم، شبی که پلیس در زده بود، پیمان قاچاق کرده بود، عزیز سخته کرده بود، بیمارستان، پیام گریه می‌کرد، رمقی که از پاهام رفته بود... چند سالم بود مگه؟! هفده سالگی یه دختر زود نبود برای مرد شدن یه خانواده‌ی چهارنفره که سه نفر شده بودن یا برای نیمه‌شب بیرون زدن از بیمارستان؟ زود نبود برای شنیدن پیشنهاد مسخره‌ی راننده‌ی تاکسی؟ زود بود، همه چیز زود بود و حالا دست خودم نبود این همه سخت گرفتن. مگه چند تا پیام دیگه رو هر روز می‌دیدم و هر روز بیشتر از قبل دوست داشتم که این همه نگران شم؟

— یاسم، مامان جان

نگاهی رو که اشک‌هام توش می‌رقصیدن به پاکت توی دستم دوختم. این شیرینی، تلخی کامم رو از زهری که پیام راهی حنجره‌م کرد می‌گیره؟ با ذوق خریدم بودم، زولبیا بامیه‌ی آقا حسن سرکوجه که پیام دوست داره. اصلاً برای پیام گرفتم... چقدر شکل زهر بودن این بامیه‌های توپی و اون زولبیا‌های ترد طلائی!

— کجایی مامان جان!

لبم رو گاز گرفتم، فهمیده بود جایی گوشه‌ی این حیاط کز کرده‌م. همیشه ندیده، حضورم رو حس می‌کرد توی این خونه‌ای که من یه تیکه از بهشت

صداش می‌زدم و دیشب پیمان گفته بود لونه‌موش.

سرم رو رو به آسمون بلند کردم. مرد که گریه نمی‌کنه. مرد؟! آره، من باید مرد باشم، باید. نفس عمیق کشیدم. یاد گرفته بودم محکم باشم چون مامان گفته بود چشم امیدشم، گفته بود دلیل سرپا شدنش اول منم و بعد پیام. چشم امید عزیز بودن به من اجازه‌ی شکستن نمی‌داد. از جا بلند شدم و پاکت رو توی دستهام جا‌به‌جا کردم. بلند و رسا و بدون خش از دل شکستگی، صدا بلند کردم:

— جون دلم مامان؟

وارد اتاق شدم. سخت نبود ادای خندیدن درآوردن و من خندیدم.

— سلام به روی ماه مامان جونم.

نه لبخند زد و نه حتی جواب داد، با نگاه حرف می‌زد و ما عادت کرده بودیم به این با نگاه حرف زدن. چشمهای شکل پیماننش رو به توسی و آبی چشمهام گره زد، نگرانی بیداد می‌کرد تو نگاهی که به من دوخته شده بود. داشت می‌گشت، دنبال رد اشک بود و می‌خواست مچ چشمهام رو بگیره که ببینه ابری شده یا نه. خیلی پیش‌تر از اینها گفته بودم وقتی دلیل عزیز باشم برای سرپا شدن، اشک ریختن شبیه یک دختر بچه می‌کنه منی رو که مرد شده بودم و مرد گریه نمی‌کرد. به همه‌ی دلیل زندگیم با ابعاد زینت خانوم روی تخت خیره شدم و گفتم:

— دلیل که باشی اشک نمی‌ریزی. دنبال چی می‌گردی دور خودت و وجودت بگردم؟

با صدایی که خش برداشته بود گفتم:

— او مدم بال و پر تو رو بگیرم، بدتر دست و پاگیر شدم!

اخم کردم. جلو رفتم و پاکت رو لبه‌ی تخت گذاشتم و روی زمین کنار تخت جا گرفتم. جواب دادم:

— وقتی یه خانواده به مشکل می‌خورن، اگه واقعاً خانواده باشن، جون می‌ذارن پای مشکلات همدیگه. نمی‌ذارن؟ منو خانواده‌ت نمی‌دونی هنوز؟

لبخند زد:

— وقتی نگاهم بهت می‌افته حس می‌کنم آدم گاهی می‌تونه فرشته باشه و فرشته هم همیشه می‌تونه یاس من باشه. تو دختر منی، اینو تو کله‌ت فرو کن.

نگاهش سمت پاکت رفت و گفت:

— نمی‌خوای بگی این چیه؟

اما نگاه من کدر شد و زمزمه کردم:

— شیرینی کار جدیدم. پیام زولبیا دوست داره.

— آگه پیام رو من بزرگ کردم، می‌گم تا یک ساعت دیگه برمی‌گرده. چرا

نمی‌ری چای دم کنی تا بیاد و دور هم بخوریم؟ این شیرینی خوردن داره. یاس؟

— جانم مامانم؟

— دوست ندارم اون قدر از کارت و محلش بپرسم که با خودت بگی مامانم

درک نمی‌کنه و بهم شک داره. من به عاقل بودنت و خانوم بودنت شک ندارم

ولی محل کارت مطمئنه؟

— وَاَلَا نمی‌دونم. الآن که مشخص نمی‌شه. بذار یه روز برم و ببینم، بعد

می‌گم برات. باشه؟

— می‌دونی چند وقته برای خودت اسفند دود نکردی؟

خندیدم:

— وَا، الآن ربطش چی بود این وسط؟

— ربطش به بی‌نقصی ظاهرته مامان جان. این روزا زیباروها خریدارشون

زیاده اما مفت می‌خوان و من از این بی‌نقصی دخترم می‌ترسم چون می‌دونم

مفت خور زیاده.

— داری شلوغش می‌کنی.

— خدا با آفریدن تو شاهکار کرده. خودت بهتر از من می‌دونی، مگه نه؟

خندیدم و جوابی ندادم. شاید باید ذوق می‌کردم از این تعریف و

تمجیدهایی که هر روز می‌شنیدم اما این زیبارویی به دردسرهایی که داشت

نمی‌ارزید، می‌ارزید؟ از چهار سال پیش تا حالا وقتی کسی از زیباییم تعریف

می‌کنه، صدای نفرین شده و منحوس همون راننده‌ی تاکسی توی گوشم هزارها

بار تکرار می‌شه. انگار لذت بردن از این زیبایی برای من حروم شده و لبخند سر

ذوقم رو برای این تمجیدها خشک می‌کنه «اوووو ... دختر تو خوشگلی رو

گذاشتی جیب بغلت، خوش به حالم که این وقت شب خودم کشفتم کردم»

مورمورم شد و لرزیدم، مثل همه‌ی این چهار سال.

— یاس، کجایی مادر؟

— تو قلب مامانم.

خندید:

— خوب بلدی دل ببری، از حالا دلم برای شوهرت می‌سوزه، بیچاره!

نه لپ‌هام گل انداخت و نه عرق شرم از تیره‌ی کمرم راه گرفت.

— بی‌خیال مامان، همین‌که جرئت کنه بیاد و منو بگیره یعنی پیه همه‌چی رو

به تنش مالیده.

— برو ورپریده، برو چای دم کن که مثل پیام منم دلم می‌خواد ناخنک بزنم به

این شیرینی‌ها.

خندیدم و از جا بلند شدم، لباس عوض کردم و چای رو آماده کردم. نگاه

کردن هم‌زمان من و عزیز به همدیگه نتیجه‌ی شنیدن صدای باز شدن در حیاط با

کلید بود. پیام، فقط اون کلید داشت و من دلم به هول و ولا افتاد. از جا بلند شدم

و روبه‌روی در ورودی ایستادم که در باز شد و پیام وارد شد. سلام کرد و جواب

دادم. به سمت مامان برگشت که به روبه‌رو خیره بود. لبخند زد و پاکت شیرینی

رو برداشتم و سمتش رفتم.

— ببین زولبیا گرفتم، تو دوست داری، از حسن آقا. تازه‌س یعنی اون موقع که

گرفتم تازه بود. ال... ..

دستهایی دور شونه‌هام حلقه شد و کلمه‌ها برای الآن گفتنم بیرون نیومده،

توی گلو خفه شدن. حرف نمی‌زد، فقط منو به حجمی از دوست‌داشتنه‌اش فرو

برده بود. شاید بهتر بود حرف نزنه، شاید لمس کردن عذرخواهی بهتر از

شنیدنش بود و ما بلد بودیم چطور گریز بزنیم. پیام معذرت‌نخواسته بود اما

خواهرش رو بغل گرفته بود، این‌اگه معذرت‌خواستن نبود پس چی بود؟ دست

آزادم رو دور کمرش حلقه کردم.

— مرسی برای شیرینی.

جا داشت فهقه بزنم برای کله‌شق بودن برادری که چهار سال کوچک‌تر بود و

من هزار سال بزرگ‌تری کرده بودم و فقط امروز بی‌حرمتی کرده بود. صدایش

خسته بود و کمی گرفته. پر بود هنوز از دلخوری اینکه من می‌خوام با این امر و

نهی کردنها تحقیرش کنم و با این نگرانی‌هایی که چپ و راست به سرش فرود

می آرم ... چقدر بی ملاحظه شده بودم این روزها و این خوب نبود. باید اعتراف می کردم حق با پیامه اما این دل زیادی بیشعورم مگه می فهمید که آگه پیمان بد شده لزوماً پیام هم بد نمی شه! امان از تقدیری که خدا نوشته، کی می دونست چی می شه؟

ازش جدا شدم و با شوقی که پیام با آشتی کردن غیر مستقیمش به رگ و پی ام تزریق کرده بود، خندیدم و گفتم: برو بشین. تا تو بشینی من چای می آرم. آخه من و مامان منتظر تو بودیم.

سری نکون داد و کنار تخت عزیز نشست و من راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم. استکانها رو مرتب کردم و شروع کردم به چای ریختن. اتاق اون قدر بزرگ نبود که از آشپزخونه صدای پیچ پیچ کردن عزیز و پیام رو نشنوم. چای می ریختم و می شنیدم.

— من یاد ندادم سر بزرگ تر داد زدن رو. حالا بزرگ تری به کنار، حلال و حروم یاد ندادم؟ نمی دونم پیمان به کی رفت و حالا داره چیکار می کنه. از همون شب که پلیس پا گذاشت در پاشنه ی این خونه برای من مرد! داد زدن سر کسی که می دونی سگ دو می زنه برای خوشی تو، می شه نمک به حرومی که من اینم یاد ندادم. دادم؟ تو پا نذار جای پای پیمان که یاس نابود بشه و من دق مرگ بشم. خب؟

— غلط اضافه بود. حالا خودش خانومی کرده به رو نمی آره، شماام به رو نیار!

لبخندم وسعت بیشتری گرفت و با اشتیاق سینی چای رو بردم. خب آشتی کرده بودیم و به روی هم نیاورده بودیم اژه دادن و تیشه گرفتن سر ظهر رو، پس عجیب نبود که باز تو سرو کله ی هم بزنییم و باز پیام موهای بلندم رو بکشه و من جیغ بزوم و دستش رو گاز بگیرم. عجیب بود؟!

— پس قبول شدی.

— اوهوم

— یعنی شرط رو بردی؟

خندیدم و با ناز گفتم:

— بله که بردم.

— دیگه نمی ری مترو؟

— صبح تا عصر می رم و عصر می آم خونه، یکم دور همی و یکم استراحت، شب تا صبحم می رم اون جا.

— پیام می بره تو رو اون جا مامان جان، شب تنها نرو. باشه پیام؟

— صد در صد!

— من فدای غیرت جنابعالی پیام خان، خب؟

خندید.

فاکتورها رو بالا پایین کردم. زیادم خرید نکرده بودم ولی خداروشکر جنسهای توی کیفم تکمیل شده بود. اتوبوس توی ایستگاه همیشه ترمز زد و پیاده شدم. به مترو رفتم. مثل همیشه شلوغ بود اما خدا رو شکر خبری از مأمور نبود. خب به هر حال ما تفاله های این جامعه ی پاک بودیم و تنها ایراد این سرزمین، دست فروشهای مترو بودن! کاش تنها مفسدهای جامعه من بودم و امثال من و بچه های فال فروش این ایستگاه خراب شده ی منفور که شبیه مرداب بود با این تفاوت که زندگی جریان داشت.

خبری از مأمورا نبود و من منتظر قطار بعدی بودم. سرمو برگردوندم به سمت مردهایی که توی صف بودن و منتظر، چشمم به رامین خورد. همین لحظه اونم برگشت و منو دید، با دیدنم پوزخند زد و از بین جمعیت گذشت و به سمتم اومد. محل ندادم و به روبه رو نگاه کردم، کنارم ایستاد.

— به، احوال شما؟

— بر خر مگس معرکه لعنت!

کمی خودش رو نزدیک تر کشید. فاصله مون چند سانت هم نمی شد که دستش رو ملایم روی صورتم حرکت داد: — خعلی داری تند می ری.

اخم کردم و یه قدم کنارتر رفتم. ازش فاصله گرفتم و توپیدم:

— دستت رو بکش.

در عوض لبخند زد:

— کاری می کنم دنبالم بگردی، بهت قول می دم.

استرس گرفتم اما خودمو نباختم: